

وقتی کوچه‌ها

الهام رضایی

سبزمی‌شوند

می‌رم جلوتر و ازش می‌پرسم، چرا این کارا رو می‌کنین؟ سطل رنگ رو پایین می‌یاره و می‌گه: اگه کاری نکنیم تعجب داره. ما هستیم و این یه‌دونه آقا که همه‌جوره مخلصشیم! می‌پرسم، هزینه این کارها رو همسایه‌ها و اهالی محل تامین می‌کنن؟ نگاهی به دوستاش می‌ندازه و می‌گه: نه، اهالی این محل از پس خرج زندگی‌شون هم برنمی‌یان! ما خودمون پولشو جور می‌کنیم. چون تقریباً همه ما تابستون سرکار می‌ریم. رضا پیک موتوره؛ سعید تو مغازه باباش کار می‌کنه؛ ناصر خیاطی مشغوله و من هم تو جوشکاری عموم. همه بخشی از درآمدمون رو صرف این جور کارا می‌کنیم. کم و کسری هم باشه مثل هر سال خود آقا جورش می‌کنه.

ازش می‌پرسم به نظرتون نمرتون چنده؟ می‌خنده و می‌گه: خداوکیلی با این چند تا خرت‌وپرتی که می‌خوایم بزنیم نمره ما زیر ده می‌شه!

از حرفش خندم می‌گیره. چون می‌دونم این اعتقاد پاک و این دستای با صفا نمره بیست رو می‌گیرن. مگه می‌شه آقا خلوص این سربازای کوچیکشو نادیده بگیره! نمی‌دونم تو کوچه پس کوچه‌های بالاشهرمون هم این خبرها هست یا نه؟ اما نه، بالاشهر که دیگه کوچه‌پس‌کوچه نداره! رضا، علی، سعید، ناصر و بقیه بچه‌های اون کوچه معتقد بودن بچه مایه‌دارا تفریحات دیگه‌ای دارن: اکس، پارتی و...، اما من جور دیگه‌ای فکر می‌کنم: به نظر من عشق و ارادت به آقا امام زمان (عج) که این روزها شور و ولوله خاصی تو دلمون انداخته، می‌تونه تو هر خونه‌ای با هر مترازی خودشو جا کنه، به شرط اینکه در اون خونه برای میزبانی این مهمون عزیز باز باشه. فقط چند روز دیگه مونده، نیمه شعبان رو می‌گم. مطمئنم عطر گل نرگس، هم بالاشهر رو پر می‌کنه، هم پایین‌شهر رو، چون «هرجا که روم صاحب آن خانه تویی تو».

راست می‌گن که برخی آدم‌ها به خدا نزدیک‌تراند. باور نمی‌کنی! کافیه این روزها سری به خیابون‌ها بزنی. اصلاً چرا خیابون، بهتره سری به کوچه‌پس‌کوچه‌های این شهر بزنی که بعضی خونه‌هاش مثل زاغه است، اما دل صاحب خونه‌هاش وسیع‌تر از هزار عمارته. این روزها که عطر گل نرگس هر دلی رو هوایی می‌کنه، نشستن و کز کردن تو خونه معنا نداره. مخصوصاً حالا که شهر رنگ و بوی دیگه‌ای به خودش گرفته و اینجا، توی یکی از کوچه‌های تنگ شهرمون غوغایی به‌پاست و من امروز اینجام.

جوری سرگرم کارشون شدن که متوجه حضور من نمی‌شن. یکی از اون جوون‌ها که شاید کمی هم زودتر از معمول خودشو تو جمع جوون‌ها جا زده، مشغول بالا رفتن از نردبونی‌یه که به دیوار خشتی تکیه‌اش دادن. تکان‌های گاه و بی‌گاه نردبون، هم صدای اونو در می‌یاره و هم صدای ریشه‌هایی که مشغول بستنشونه. به‌خاطر فاصله زیادمون فعلاً بی‌خیال حرف زدن با اون می‌شم و سراغ یکی دیگه می‌رم.

دوستاش «رضا» صداش می‌کنن. ۱۵ یا ۱۶ ساله به نظر می‌رسه. همچنان که مشغول چسبوندن کاغذهای رنگی تو دستشه، نگاهی هم به کوچه می‌ندازه، انگار می‌خواد یه حساب سرانگشتی از طول و عرض کوچه دستش بیاد. ازش می‌پرسم مشغول آذین‌بندی کوچه هستین؟ می‌خنده و می‌گه: اگه بشه «آذین‌بندی» بهش گفتم!

با تکان دادن سر بهش می‌فهمونم که تا اینجا کار خوب بوده و اون با ژستی مردونه، عرق پیشونیشو پاک می‌کنه و می‌گه: ظاهر و باطن همینه، یعنی وسعمون بیشتر از این نمی‌رسه که سنگ تموم بذاریم.

یه‌دفعه صدای خنده دوستاش حرف ما رو قطع می‌کنه. یکی از بچه‌ها با صدای بلند داد می‌زنه: علی شلوارت رنگی شد! علی که مشغول نوشتن نام مهدی (عج) رو دیوار بود، نگاهی به شلوارش می‌ندازه و می‌گه: اینم یه مدله دیگه؛ حالا شلوار ما هم لیزری شد.